نسخه اول

امین فقیری

آغازی خوش برای یک داستان‌نویس

نقدی بر مجموعه داستان «خاکستر نشینان» نوشته آرمان خطیبی

آرمان خطیبی با «خاکسترنشینان» (داستان سرا، ۱۳۹۴) اولین مجموعه داستانش، ثابت کرده است که نویسنده‌ای خلاق است. نویسنده‌ای که سعی می‌کند به اعمالی جامعه رسوخ کرده، از آلام و رنج‌ها و شادی‌های مختصرشان بگوید. او این طبقه یعنی «خاکسترنشینان» را به‌خوبی می‌شناسد. هر چه که می‌نویسد، باور کردنی است. شعار نمی‌دهد و قهرمانان قصه‌هایش را به کارهایی وانمی‌دارد تا از آن بوی تظاهر به مشام برسد. بیشتر افکار آنان است که به فعل در می‌آید و مادر عمل که آدم‌های داستان‌ها با آن روبه‌رویند، به نیّت و خواست نویسنده پی می‌بریم. در حقیقت این مجموعه‌ای است که زیست‌شناسی جامعه‌ای را در یکی دو دهه نشان می‌دهد.

آرمان خطیبی بهترین راه را برای راندن پیام خود به خواننده برگزیده است و آن کردار و رفتار آدم‌های داستانش است. موشکافی او کنجکاوی در زوایای روحی افراد و معیشت و حتی توصیف مکان‌ها به او این امکان را داده است تا خواننده با مناطقی ناب روبه‌رو گردد.

سبکی که خطیبی برگزیده است، رئالیسم است، آن هم از نوع اجتماعی آن. ممکن است بعضی‌ها آن‌ها را چرا اجرا ادبیات درستی به این یقین می‌رسیم که در زیر پوست تمام آن‌ها مسایلت و مبارزه در جریان است. در خانواده‌هاست که این مسئله با رنگ می‌بازد و یا عمده می‌شود و یا به‌نوعی در پردهٔ ابهام می‌ماند. اگر نویسنده برای ما داستانی را بشکافد، با دنیای متفاوتی روبه‌رو می‌شویم؛ دنیای عجیب و زیبایی که داستان‌ها روی ستون‌های آن بنا شده است. اما... شاید نویسنده درک خواننده را بسیار والاتر از حالت عادی انسانی گرفته باشد که برای شیر فهم‌شدنش به اجیاری روی آورده است که باعث کج‌فهمی خوانننده شده است. یک جمله رابط یا یک توضیح مختصر می‌توانست این نقیصه را به‌خوبی بپوشاند و برطرف کند.

نویسنده آنچه را که در کودکی شاهد بوده (که خوشبختانه اشاراتی به این موضوع نمی‌کند) در نهایت صداقت و صمیمیت برای ما بازگو می‌کند. خواننده همه چیز را باور پذیر می‌داند، چون چنین است (لازمه رئالیسم) اجتماعی نیز همین است که رگه‌هایی از سوررئالیسم و بسامدرن در آن نفوذ نداشته باشد) با قهرمانان داستان همدات‌پنداری می‌کند و برای آن‌ها دل می‌سوزاند. وقتی خوانده به این دریافت رسید، بی‌گمان نویسنده کار خود را به‌خوبی انجام داده است.

داستان «ستمانه» از راویه دیدِ دانای کل نوشته شده است. شیوهٔ راوی‌نشان به همین دلیل که می‌خواهد در سرگذاره به دیدن دوستش برود و از او شنیده‌هایی بلند در زیم را تحویل بگیرد و با راهنمایی او آن‌ها را از بلای سرگردانی و خانه‌ها و شکافه‌ها در به درخون نجات بیندازد. در طول داستان نویسنده به اضطراب و دغدغه و افکاری که حاکی از شیفاسه و ترس فردی که برای نخستین بار دست به این اقدام می‌زند، پهلو می‌دهد. همین دغدغه‌ها، شک‌ها و تردیدها آهسته‌آهسته در جان خواننده نیز نفوذ می‌کند و او را با افعال و افکار جوان مصمم‌تر می‌سازد. نویسنده در این داستان به طبیعت رجوع داشته دارد. چرا که در شعارهای او و صاحب شبنامه، خبری از کارگر و زحمتکشان جامعه به میان می‌آید اما وقتی می‌نویسد: «پیراهن بقه شیخ‌اش را پوشید و دکمه‌های آن را تا بالا بست» خواننده را دچار شک و تردید می‌کند. شاید هم شگرد کار و پنهان کاری این چنین نوع نوشتنی را تجربه‌پذیر سازد. پایان بندی زیبای داستان به سر درگمی خواننده بیشتر دامن می‌زند: «ولیسا... ولیسا... سرم تیر کشید...» در این صورت باید زیر پوست داستان مستلفی مذهب اصل باشد که این مظاهر، با افکار خاص قهرمان داستان و رفیقش همخوانی ندارد.

داستان دوم مجموعه یعنی «خاکستر نشینان»، زمانی است که با یک جوملگی نوشته مختصر شده است. طرح زیبایی است ولی نویسندگان خیلی کم در داستان کوتاه به سراغ تیکنیک موضوع‌هایی می‌روند! زخم زندگانی چند خانواده و به‌رود روحی و عاطفی آن‌ها یک دیگر، واژگان بسیاری را طلب می‌کنند که از حوصله یک داستان کوتاه بیرون است. با وجود همه آن‌ها شخصیت‌های داستان درست و حسابی خانواده‌اند. آن‌ها با ظاهر مان، دیالوگ‌هایشان و کارهایی که می‌کنند، موجوداتی باورپذیر و زمینی هستند. اساتیدی نویسنده در شناخت فضا و مکان‌های که آدم‌های داستان در آن نفس می‌کشند، با درکردنی شایسته، آدم‌ها، مصنوعی نمایش هستند که باید باشند: نه کم و نه زیاد. هر چند در فرازهایی آدم به یاد داشتن «آک» صادق هدایت می‌افتد که خوشبختانه این مسئله پررنگ نشده و همانند یک چیزان فرعی در داستان عمل می‌کند. این داستان به این دلیل کامل است چون به وضعیت‌های همانند عشق، خواندم‌ی، عشق و غیرت و بدخواهی‌های خاص‌ی را می‌دهد، که اینها مفاهیمی است جهانی که اقلیم‌های خاص‌ی را شامل نمی‌شود. امید که نویسنده برنامه‌ای برای ساختن رمان داشته باشد! البته با اضافاتی که حتما رعایت می‌کنند: هنر اوّل و درخشیدن‌های جدید.

داستان «غریبه در خانه» هر حقیقت خلق‌حس است! یک زندگی طبقه زیر مستطیل با تمام رنج‌ها و آلامشان. نویسنده با نشان دادن وضعیت پیر الکلی و فرزندانش، مجموعه‌ای از زندگی را مقابل چشم خواننده‌گان مجسم کرده که در آن فقر زیربنا و شالوده شده است این مظاهر است.

داستان «سایه در سایه» نفس زندگی است. بدین لحاظ داستان را «خیلی خوب» به شمار می‌آوریم که دنیای بزرگ‌تر را از دید یک نوجوان نشان می‌دهد. نوجوانی که به خوبی مطلق می‌اندیشد اما با دیدن رفتار و کردار فردی چون «جیرلی» و خانواده‌اش به این درک می‌رسد که دنیا آنچنان که او تصور می‌کند، درست و ساده هم نیست! این داستان، داستان کهنه در نهاد بشری است.

ادامه در صفحه۷

گفت‌وگو با آرمان خطیبی، داستان‌نویس ایرانی ساکن آلمان، به مناسبت مجموعه داستان تازه منتشر شده «خاکستر نشینان»

وظیفه نویسنده، فقط روایت است

مجتبی صولت پور

آرمان خطیبی متولد آذرماه ۱۳۴۲ در تهران است و ساکن آلمان. مدّت‌هاست که می‌خواند و می‌نویسد اما تا چندی پیش تصمیمی به چاپ نوشته‌هایش نداشته است. از سـ ـ اتفاق و به تشویق دوستانش، سال گذشته مجموعه‌ای از داستان‌های قدیمی تر خود را آماده انتشـ ـ ر کرد که با نام «خاکسترنشینان» و به همت انتشارات داستان‌سرا چاپ و منتشر شـ ـ د. این مجموعه دربرگیرنده‌ی هشت داستان کوتاه است که اردیبهشت‌ماه امسال همزمان با بیست و هشتمین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران در دسترس همگان قرار گرفت. خطیبی که خود در روزهای نخست انتشار این کتاب در تهران به سر می‌برد، در گفت‌وگو با همکارمان مجتبی صولت‌پور از این مجموعه و حال و هوای داستان‌های آن گفته‌اسـ ـ ت. ذکر این نکته نیز ضروری است که داستان «سایه در سایه» از همین مجموعه، پیش از این با نام «هســـایه‌ی روبه‌رو» در صفحات «داستان» روزنامه‌ی «بامداد جنوب» چاپ و منتشر شده است. شما را به خواندن این گفت‌وگو دعوت می‌کنیم.

همان‌طور کـــه خودتـــان در مقدمه‌ی «خاکسترنشینان» نوشته‌اید، تاریخ نوشتن داستان‌های کتاب مربوط به سال‌های قبل اســـت و بر اثر اتفاق و یا دلاوری دوستانتان تصمیم به چاپ آن‌ها گرفتید. آیا داستان‌ها را مورد بازنویســـی قرار دادیـــد؟ فرآیند آماده‌سازی و چاپ کتاب چگونه طی شد؟

پیش از هر چیز می‌خواهم تشـــکر کنم از شما و دوستان دست‌اندرکارتان که این فرصت را به من دادید تا از این طریق با خوانندگان گســـترده‌تری ارتباط برقرار نمایم.

پاسخ این پرسش شـــما را در همان «درآمد» کتاب به تفصیل آورده‌ام. برای توضیح بیشتر باید اندکی به گذشته بازگردم. واقعیت این است که من از همان نوجوانی شـــروع به نوشـــتن داستان کردم. تمایل به نوشتن البته خیلی بیشتر از این‌ها در من قوام گرفت. زمانی که کلاس پنجم ابتدایی بودم و هر از گاه سرک می‌کشیدم به کتابخانه پدرم و محتوا کتاب‌هایی می‌شـــم که کنار هم به ردیف چیده شـــده بودند و همیشه از خودم می‌پرسیدم چه کسی و یا چه ذهنیت خلاقی نشسته و این همه داستان نوشـــته است؟ از همان زمان آرزوی قدم گذاشتن به عرصه داستان‌نویســـی به ساحه به یاد من آمد.

در دوره‌ای شـــروع بـــه خواندن کارهـــای نویســـندگان صاحب‌نام ایرانـــی و خارجی کردم. متأثر از آن‌ها بود که نخســـتین داستان‌هایم را نوشـــتم. اما این‌ها اغلب کارهای کپه‌ای‌ها بودند و زمانی هم تصمیم گرفته هم آن‌ها را از بین ببرم و تنها دو یا ســـه داســـتان محض نمونه برای خود نگه داشـــتم تا از آینده بتوانم به راه رفتمام نظری اندازم. اندکاندک که با ســـاختار داستان آشنا شدم، کارهایم شکل و صورت دیگری گرفتند و به قواره یک داســـتان کوتاه نزدیک شدند. ولی هنوز آن چیزی نبودند که من خواهانش بودم. در آن دوره من زیاد می‌نوشـــتم و این کارها به مرور جمع شـــدند در گوشـــه کتابخانه‌ام. هر بار من داستان تازه‌ای می‌نوشتم، نوشته‌های قبلی‌ام بعد از چند صباحی به گونـــه‌ای غریب برایم از رنگ و جلا می‌افتادند. داســـتان‌های این مجموعه البته برگرفته از این دوران هســـتند. بعد به تازه تدریج ایران مربوط بـــه قرن‌های چهارم تا هفتم آشـــنا شـــدم، کلاً حتوای در نثر و سیاق نوشتن من پدید آمد که مرا بســـیار دور اندا خت از کارهای قبل‌ترم تصمیم به چاپ آن‌ها گرفتید. آیا داستان‌ها را مورد بازنویســـی قرار دادیـــد؟ فرآیند آماده‌سازی و چاپ کتاب چگونه طی شد؟

بله، درســـت اســـت. اتفاقاً من فکـــر می‌کنم تصویرهـــا و خاطراتـــی از زندگی کـــه در مقطع کودکی تا نوجوانی در ذهن آدم شـــکل می‌گیرد، تصویرهای عمیق و پایدارتری هســـتند و به ندرت از یاد می‌گریزند. دلیلش هم شـــاید این باشد که آن‌ها حاصل نخســـتین تجربیات آدمی در رویارویی با محیط اطراف خود هســـتند. لااقل برای من که چون تمام این داســـتان‌ها گرچه تم و ایده خود را از همین دیده‌هـــا و تجربه‌ها برگرفته‌اند اما در نوع خود داستان‌هایی صرفاً ساخته و پرداخته ذهن و خیال هســـتند.

به ماندگاری طولانی‌مدت من در اروپا اشـــاره کردید. واقعیت این اســـت که نوشتن در طول این سه دهه هیچ‌گاه در من تمام نشد و همیشه قدم به قدم و به موازات سالیان عمرم همپا و همراه من آمد. نوشـــتن، برای من خوی و خصلت سایه را داشت. حضوری را همیشـــه احســـاس می‌کردم و نیازی بیمارگونه به آن داشتم و درست مثل ســـایه که در نبود نور و روشنایی محو می‌گردد، تنها نوشتن هم گاهی در چالش‌هـــا و فرودهای زندگی، زمانی که ظلمات و تاریکی بر روزها و شـــب‌هایم آوار می‌شد، در یـــک آن و لحظه در من ناپدید می‌شـــد. گویی اصلاً هیچ وقت وجود نداشـــته است. اما این حالت‌ها نزدیک منزلمان می‌برد، نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنار آن ســـرب واکسی که هموســـال و همسر من بود و در کنار پیاده‌رو دفتر مشـــغول را جویش گذاشته بود، به راحتی بگذرم. پایم ســـست می‌شد زمانی که از کنار بساطش می‌گذشـــتم و می‌دانستم که بایســـتم و نگاه کنم به کتابش تا بنیســـه کلامی چند است. با خودم فکر می‌کردم بـــرگ ســـبک چـــا می‌خوابد و به کدام مدرســـه می‌رود. پدر و مادرش کجا هســـتند و آیا تا بـــه حال مثل من پایش به ســـینما رســـیده است؟ دیدن این صحنه‌ها در ذهن من در زمانی که غریبی‌ای می‌گذاشـــت و مدت‌ها به آن فکر می‌کردم، از طرف دیگر وقتی با مرای دیدن خویشـــان مادرم‌ام به پایین‌دست شـــهر می‌رفتیم، به لحظه‌هایی می‌گذاشـــتم که هنوز بوی شهری به آن‌ها نرســـیده بود و خانه‌های مردم شب‌ها با چراغ گردســـوز روشن می‌شد. این‌ها برای من غریب و حیرت‌آور بود. آدم‌ها و بچه‌های ســـرما نیز از جنس و سنخ من نبودند. از رخت و لباس و قیافه و فواره‌شـــان گرفته تا حرف‌زدن و حتی بازی‌هایشان با من فرق می‌کرد. این‌ها همه دســـته‌بندی‌های من برای نوشتن داستان‌هایی چون «خاکسترنشینان» شدند.

در باب مقوله‌ی داستان‌نویســـی من کمی نکته که این واژه تنها مختص به طبقه فرودســـت یک جامعه باشد. خشونت یک فعل علط اجتماعی اســـت و دارای یک محتوا. منتها تنها نمود و تظاهرش در طبقه‌های مختلف اجتماعی با یکدیگر متفاوت اســـت. حتی یک روشنفکر گاهی دست به خشونت می‌زند و من اینجا از خشـــونت عام حرف می‌زنم و کلاً موناسبت فیزیکی باشـــد. در طبقه فرودســـت، این خشـــونت به قدر واژه فرهنگ همان طبقه ظاهر شود و من مثل هر بدیدی محتاج یک عامل یا کنش بیرونی است. به نظر من این عامل و ســـبب از فعلی که در پایین‌ها می‌ایســـتد، مهمتر و لازم‌تر اســـت. کلاً شـــرایط اقتصادی و اجتماعی طبقه فرودســـت جامعه ما نوعی دوگانگی ساخته و را بر آن‌ها تحمیل کرده اســـت. این گروه از مردم در حین آن که قادر به گذران زندگی واقعی هم جبار به ســـرای عمال خودمی‌رسند!؟

اما خلاف گفته شـــما من تصور نمی‌کنم که خشـــونت وجه مشترک و پل رابط داســـتان‌های مجموعه باشد. شاید این برداشت تعریف ما با یکدیگر متفاوت اســـت. در این مجموعه تنها در به کشته شـــدن یک شـــخصیت داستان می‌انجامد. اگر به موقعیت شخصیت‌های داستان اندکی دقیق شوی، می‌بینیم که این عاقبتی از همین محتوم لااقل منطقی و باورپذیر است برای آن از محیط اجتماعی که داستان در آن اتفاق می‌افتد. در مابقی داســـتان‌ها مارد و نشانی از چنین قسم خشـــونت نمی‌بینیم. بهتر اســـت به جای کلمه خشـــونت از واژه عام‌تر «اهنجـــاری رفتارهای اجتماعی» ســـخن بگویم که در هر طبقه و طبقه اجتماعی به گونه خاص خودش ظاهر می‌شـــود. برای مثال رفتار و منش شخصیتی مثال «غلام» در داســـتان «خاکسترنشینان»، به گمان من چیزی غیر از آن چه رایت شده نمی‌تواند باشد. اولا و نمایندهٔ و ســـمبل چنین طبقه اجتماعی است و لاجرم در چنان محیط و فضایی باید چنین رفتاری داشـــته باشد. در داســـتان‌های دیگر این مجموعه البته ما با چالش‌ها و کشـــمکش‌های مواجه هستیم که شـــخصیت اصلی داســـتان با آن‌ها درگیر است و این خود جزء ســـاختار هر داستان است. کنش و کارشـــان به کوچه و محله می‌کشـــد و مرد جلوی شچم در و همســـایه زن را به باد کتک می‌گرفت. همســـایه‌ها حالا چه بـــه مرد می‌گرفتند و از زبـــان زن او اطلب

محیط اجتماعی که داستان در آن اتفاق می‌افتد. مردکلاه و بدبیاری‌های زن از چشـــم و همه مصائب و بدبیاری‌های زن از چشـــم و بچه‌هایش می‌بیند. پـــس با کوچک‌ترین بهانه‌ای که به دســـتش می‌افتد، تلافی سرشـــکستگی خود را بر زن و فرزندانش درمی‌آورد. در چنین محیطی که بر آن نوعی مردســـالاری کهنه و سنتی حاکم است، زن این داستان به جز سپر بلا شدن بچه‌اش چه کاری از دستش برمی‌آید؟

بگذارید متالـــی عینی و ملمـــوس بیاورم که شـــاید بســـیاری کســـان چیزی برای خانه و چه خود دیده یا احیاناً شـــنیده‌اند. در چنان فضایی باره‌ایـــش می‌آمد که گرْ غیرت مردی بجنبد و به ســـیم آخر بزند. بعد با ترکه و کمربند می‌افتاد به جان زنش و بلـــه به خاطر تکبیـــر جو و خاته کارشـــان به کوچه و محله می‌کشـــید و مرد جلوی شچم در و همســـایه زن را به باد کتک می‌گرفت. همســـایه‌ها حالا چه بـــه مرد می‌گرفتند و از زبـــان زن او اطلب

تا جوی همدیگر می‌لولند و عیش او را دائم منغّص می‌کننـــد. مرد کلاهه و بدبیاری‌های زن از چشـــم قسم خشـــونت نمی‌بینیم. بهتر اســـت به جای کلمه خشـــونت از واژه عام‌تر «اهنجـــاری رفتارهای اجتماعی» ســـخن بگوییم که در هر طبقه و طبقه اجتماعی به گونه خاص خودش ظاهر می‌شـــود. برای مثال رفتار و منش شخصیتی مثال «غلام» در داســـتان «خاکسترنشینان»، به گمان من چیزی غیر از آن چه رایت شده نمی‌تواند باشد. اولا و نمایندهٔ و ســـمبل چنین طبقه اجتماعی است و لاجرم در چنان محیط و فضایی باید چنین رفتاری داشـــته باشد. در داســـتان‌های دیگر این مجموعه البته ما با چالش‌ها و کشـــمکش‌های مواجه هستیم که شـــخصیت اصلی داســـتان با آن‌ها درگیر است و این خود جزء ســـاختار هر داستان است. کنش و کارشـــان به کوچه و محله می‌کشـــد و مرد جلوی شچم در و همســـایه زن را به باد کتک می‌گرفت. همســـایه‌ها حالا چه بـــه مرد می‌گرفتند و از زبـــان زن او اطلب

چون تمام این داســـتان‌ها گرچه تم و ایده خود را از همین دیده‌هـــا و تجربه‌ها برگرفته‌اند اما در نوع خود داستان‌هایی صرفاً ساخته و پرداخته ذهن و خیال هســـتند.

به ماندگاری طولانی‌مدت من در اروپا اشـــاره کردید. واقعیت این اســـت که نوشتن در طول این سه دهه هیچ‌گاه در من تمام نشد و همیشه قدم به قدم و به موازات سالیان عمرم همپا و همراه من آمد. نوشـــتن، برای من خوی و خصلت سایه را داشت. حضوری را همیشـــه احســـاس می‌کردم و نیازی بیمارگونه به آن داشتم و درست مثل ســـایه که در نبود نور و روشنایی محو می‌گردد، تنها نوشتن هم گاهی در چالش‌هـــا و فرودهای زندگی، زمانی که ظلمات و تاریکی بر روزها و شـــب‌هایم آوار می‌شد، در یـــک آن و لحظه در من ناپدید می‌شـــد. گویی اصلاً هیچ وقت وجود نداشـــته است. اما این حالت‌ها نزدیک منزلمان می‌برد، نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنار آن ســـرب واکسی که همســـال و همسر من بود و در کنار پیاده‌رو دفتر مشـــغول را جویش گذاشته بود، به راحتی بگذرم. پایم ســـست می‌شد زمانی که از کنار بساطش می‌گذشـــتم و می‌دانستم که بایســـتم و نگاه کنم به کتابش تا بنیســـه کلامی چند است. با خودم فکر می‌کردم بـــرگ ســـبک چـــا می‌خوابد و به کدام مدرســـه می‌رود. پدر و مادرش کجا هســـتند و آیا تا بـــه حال مثل من پایش به ســـینما رســـیده است؟ دیدن این صحنه‌ها در ذهن من در زمانی که غریبی‌ای می‌گذاشـــت و مدت‌ها به آن فکر می‌کردم، از طرف دیگر وقتی با مرای دیدن خویشـــان مادرم‌ام به پایین‌دســـت شـــهر می‌رفتیم، به لحظه‌هایی می‌گذاشـــتم که هنوز بوی شهری به آن‌ها نرســـیده بود و خانه‌های مردم شب‌ها با چراغ گردســـوز روشن می‌شد. این‌ها برای من غریب و حیرت‌آور بود. آدم‌ها و بچه‌های ســـرما نیز از جنس و سنخ من نبودند. از رخت و لباس و قیافه و فواره‌شـــان گرفته تا حرف‌زدن و حتی بازی‌هایشان با من فرق می‌کرد. این‌ها همه دســـته‌بندی‌های من برای نوشتن داستان‌هایی چون «خاکسترنشینان» شدند.

در باب مقوله‌ی خشـــونت من کمی نکته که این واژه تنها مختص به طبقه فرودســـت یک جامعه باشد. خشونت یک فعل علط اجتماعی اســـت و دارای یک محتوا. منتها تنها نمود و تظاهرش در طبقه‌های مختلف اجتماعی با یکدیگر متفاوت اســـت. حتی یک روشنفکر گاهی دست به خشونت می‌زند و من اینجا از خشـــونت عام حرف می‌زنم و کلاً موناسبت فیزیکی باشـــد. در طبقه فرودســـت، این خشـــونت به قدر واژه فرهنگ همان طبقه ظاهر شود و من مثل هر بدیدی محتاج یک عامل یا کنش بیرونی است. به نظر من این عامل و ســـبب از فعلی که در پایین‌ها می‌ایســـتد، مهمتر و لازم‌تر اســـت. کلاً شـــرایط اقتصادی و اجتماعی طبقه فرودســـت جامعه ما نوعی دوگانگی ساخته و را بر آن‌ها تحمیل کرده اســـت. این گروه از مردم در حین آن که قادر به گذران زندگی واقعی هم جبار به ســـرای دســـت به خشـــونت بزنند اما در دفاع از حق‌ها و حیق خود محبت، مهربان‌نوازی و فرقت‌ســـتی و وجود همه مشـــکلات معیشتی که آن‌ها دست به گریبانند، بســـیار دست و دل‌باز هســـتند.

اما خلاف گفته شـــما من تصور نمی‌کنم که خشـــونت وجه مشترک و پل رابط داســـتان‌های مجموعه باشد. شاید این برداشت تعریف ما با یکدیگر متفاوت اســـت. در این مجموعه تنها در به کشته شـــدن یک شـــخصیت داستان می‌انجامد. اگر به موقعیت شخصیت‌های داستان اندکی دقیق شوی، می‌بینیم که این عاقبتی از همین محتوم لااقل منطقی و باورپذیر است برای آن از

ادامه از صفحه ۶

به واسطه کینه‌ی عمیقی که در جان یکی از شخصیت‌های داستان ریشه دوانده است، ساختار «انتقام» شکل می‌گیرد. همین گرفتن انتقام تحقیق زیبایی است که خواننده را تا آخر داستان به دنبال خودمی کشاند. مسئله اینجاست که قهرمان اصلی داستان «مجید» نیست، بلکه «من» راوینگر داستان است که از قضا در است «رویه‌روی خانه جباری شـــکنی دارد و مجید دوســـت اوست که به راهی رفته است که دوســـت من دارد و در کنه وجودی‌اش قدرتی دســـت به خشـــونت بزنند اما در دفاع از حق‌ها و حیق خود محبت، مهربان‌نوازی و فرقت‌ســـتی و وجود همه مشـــکلات معیشتی که آن‌ها دست به گریبانند، بســـیار دست و دل‌باز هســـتند.

اما خلاف گفته شـــما من تصور نمی‌کنم که خشـــونت وجه مشترک و پل رابط داســـتان‌های مجموعه باشد. شاید این برداشت تعریف ما با یکدیگر متفاوت اســـت. در این مجموعه تنها در داســـتان «یک ســـوتفاهم» اســـت که فرجام کار به کشته شـــدن یک شـــخصیت داستان می‌انجامد. اگر به موقعیت شخصیت‌های داستان اندکی دقیق شوی، می‌بینیم که این عاقبتی از همین محتوم لااقل منطقی و باورپذیر است برای آن از

ادامه در صفحه۷

شخصیت است، اما منطق روایی به ما چنین چیزی نمی‌گوید. یعنی ممکن اســـت برخی هم از جهت منطق روایی به داستان نقد وارد کنند و هم از زاویه‌ی جامعه‌شناختی. پاسخ شما چیست؟

در داستان «خاکسترنشینان» راوی داستان به شکلی که شما دانای کل می‌نامیدش، قابل تعریف نیســـت. ساختار این داســـتان به گونه‌ای بنا شده کـــه راوی کل حضور خارجی نـــدارد و چیزی که می‌بینید کـــه دیالوگ و محاوره در این داســـتان کم اســـت و روایت، حجم بیشـــتری از داستان را اشـــغال کرده اســـت. حذفه از نگاه و زاویه‌ی دید شـــخصیت‌ها بیان می‌شـــود. نویســـنده بسته به موضوع روایت، به قالب شخصیت داستان می‌رود و ماجرا را از دید و نگـــاه او نقل می‌کند. زمانی که مثلاً بهجت خواب بچه‌دار شـــدن و دیدار با پدر و مـــادرش را می‌بیند، راوی به قالب شـــخصیت زن در جای دیگر که پای غلام در میان اســـت، روایت به نوعی مردگونه می‌شـــود. چون گاه و شخصیت غلام این گونه اســـت. واژه‌های بـــه کار برده در روایت را نیز بایـــد در ارتباط با همین زاویه‌ی دید ســـنجید. نکته‌ای که شما به آن اشـــاره کرده‌اید، نظر و واژه نویسنده نیســـت، بلکه نگاه غلام است به آن حادثه و این واژه‌ها بر گرفته از ادبیات اوســـت. لااقل من زمانی که داســـتان را می‌نوشتم و حتی پس از بازخوانی‌های مکرر آن، این برداشـــت شما را نداشـــتم که این من نویســـنده هســـتم که از زن داســـتانم به عنـــوان «ضعیفه» نـــام می‌برم. بلکه درســـت برعکس. چرا که گمـــان می‌کنم یک راه تأثیرگذار برای نقد یک پدیده و نشـــان دادن یک ناهنجاری اجتماعی نمایاندن آن در قالب و هیئت واقعی آن اســـت و این کاری اســـت که من تلاش کردم در داستان‌هایم انجام دهم.

چالـــش مهمی که نویســـندگان هنگام نوشـــتن درباره‌ی موضوعاتی مثل فرهنگ عامه با آن روبه‌رو هســـتند، گرفتار شدن داســـتان به دام همان چیزی‌ست که از آن می‌نویســـند. مثلا در این مورد، نوشـــتن داستان «آبگوشتی»، عامه‌پسند، یا هر چه که می‌شود بر آن نام گذاشت، باید در مقابل تلاش شما چالشی باشـــد. می‌توان کتاب «تهران، شهر بی‌آسمان» امیرحسن چهلتن را نمونه قرار داد و بررسی کرد که او چطور با این چالش کنار آمده. برای آرمان خطیبی، چقدر نمی‌خواهد که داستانش شوری باشد؟

نمی‌دانـــم منظور شـــما از جدی بـــودن یک اثر چیســـت. آیا نظرتـــان نثر زیبا و شـــسته‌رفته اســـت یا موضوع داســـتانی؟ یک داســـتان حتی می‌تواند با وجود نثری وزین، بـــه لحاظ موضوع و درونمایه مطلوب باشـــد. اجازه بدهید به جای آن از عمیق و تأثیرگذار، به کلمه خوب بنویســـم. برای از آثار نویســـندگان و ســـخن‌پردازان نامی به ظاهر جدی نیســـتند اما پیامی عمیق و تأثیرگذار دارند. مثلا نگاه کنید به داستان‌های چخوف که علیرغم روایت سلیس و ساده ظاهری‌اش چه ناگه عمیقی به معضلات اجتماعی زمان خود دارد. یا طراز ظاهر ســـعدی را بنگرید که چه عمیق در خون خوانند می‌نشـــیند. بر همین سیاق هم می‌توان به مارک مثلاً دســـتی آبگوشتی به شـــخصه زیاد کنار نمی‌آیم. چه نویســـنده‌ای را پیدا می‌کنید که به این نتیجه برای داســـتان‌هایش بپذیرد؟ عامه‌پسند به گمان من فقط می‌تواند ارث‌ا بهتر با ماهیت موضوع ســـازگار اســـت. از قضا اغلب نویســـندگان خواننده‌گان پرشـــمارتری در جامعه ما دارند در قبال کارهایی که شـــما از اجیاری یا عمیق می‌نامید. گاهی اتفاق می‌افتد که تیراژ کتاب‌هایشان بیندازید. در اروپا هم همین طور اســـت. چه تعداد از آدم‌ها هستند که بر فرجام کارهای گوهر گرانبار را می‌خوانند؟ در مقابل آدم‌هایی وجود دارند که به دنبال داستان‌های پلیسی، جنایی یا عشقی نویســـندگان گمنام می‌روند. این بیشتر یک پدیده اجتماعی یا از نگاه یک روشنفکر معضل فرهنگی اســـت که ما با آن روبه‌رو هســـتیم و بر کشیدن شدن این نوع نویســـندگان نیز حاصل و نتیجه این پدیده اســـت، نه عامل و ســـبب آن.

ان چه بـــه کارهای من مربوط می‌شـــود، باید بگویم تلاشـــم گـــرد کردن در لابه‌های پنهان و نهفته نقعه و شخصیت‌های داستانم بوده است. به نظر من ریشه لغاب کشمکش‌ها و تعارض‌های شخصیتی و اجتماعی را باید در آن لابه‌های ناپیدا جستجو کرد. شاید وقتی در نوشتن، چنین نگاهی داریم، خواناخواه کارتان به قول شما جدی آغاز می‌آید به موازات آن من به‌شخصه وســـواس عجیـــبی در به کار بـــردن واژه‌هـــا دارم. معمولاً نویســـنده نیز دست به شگردهایی می‌زند تا حواس خوانندهاش را برت کند که داســـتان را جدی نگیرد اســـت که زن خود اطلاق عامه کنند و حیلی زود عصبی می‌شـــود و جوانان عصله عصبی کردن او را یکی از تفریح‌های خود بهشـــمار می‌آورند. اما شخصیت‌های اصلی ماجرا ظاهر و باز عصبانی‌اســـت که قهرمان اصلی داســـتان «مجید» نیســـت، بلکه «من»، راوینگر داستان است که از قضا در است «رویه‌روی خانه جباری شـــکنی دارد و مجید دوســـت اوست که به راهی رفته است که دوســـت من دارد و در کنه وجودی‌اش قدرتی دســـت به خشـــونت بزنند اما در دفاع از حق‌ها و حیق خود محبت، مهربان‌نوازی و فرقت‌ســـتی و وجود همه مشـــکلات معیشتی که آن‌ها دست به گریبانند، بســـیار دست و دل‌باز هســـتند.

اما خلاف گفته شـــما من تصور نمی‌کنم که خشـــونت وجه مشترک و پل رابط داســـتان‌های مجموعه باشد. شاید این برداشت تعریف ما با یکدیگر متفاوت اســـت. در این مجموعه تنها در داســـتان «یک ســـوتفاهم» اســـت که فرجام کار به کشته شـــدن یک شـــخصیت داستان می‌انجامد. اگر به موقعیت شخصیت‌های داستان اندکی دقیق شوی، می‌بینیم که این عاقبتی از همین محتوم لااقل منطقی و باورپذیر است برای آن از

ادامه در صفحه۷

چراغ آخر

پرویز حسینی

رسانایی نو در داستان کوتاه

درباره مجموعه داستان «مجنون اوّل» نوشته مجید پویان

«مجنون اوّل» (ناشـــر / مؤلّف: ۱۳۹۳) اوّلین مجموعه داستان نویســـنده‌است با ۱۱ داستان حقیقتاً جذاب، نوشان می‌دهد که مجید پویان که شاعر هم هســـت، در عرصه‌ی قصه‌ی کوتاه نیز نویدبخش نویسندگی خوش قلم و خوش ذائقه را می‌دهد. در داستان «مجنون اول»، راوی (حســـین)، عقب‌افتاده و بیمار اســـت که دختر شیرین عقلی به نام «تاج گل» به عقد او درمی‌آورند! بعدها که خانواده‌ی تاج گل پی به حقیقت می‌برند، طلاقش را می‌گیرند. موضوع شفقت‌برانگیزی اســـت با نثری دلنشـــین. راوی توی مسجد چای می‌دهد و ماجرای ازدواجـــش را تعریف می‌کند، به این امید که اگر تَرَک ســـقف اتاق را بگیرد، تاج گل برمی‌گردد! «... شـــما هم هـــر جور که به خیالتان خنگ‌تر است، بنویسید. فقط جوری که وقتی تاج گل می‌خواد، خوشـــش بیاید، خدا را چه دیدی... دســـتان هم در دنکند، چاپتان را هم که نخوردید.»

«حســـین» به‌نوعی کهن‌الگوی (archetype) مجنون اســـت و عنوان داستان عامدانه انتخاب شده اســـت. به راستی، عشقی مجنون‌وار «امروز» مگر در آدم‌هایی چون «حســـین» و «تاج گل» باید سراغ گرفت! در قصه‌ی «شـــاه جنگ‌نامه»، زن، همســـر نویســـنده‌اش را در کتابخانه‌اش در زیرزمین حبس کرده‌و، در حال ضعف، یادداشتی را که در حقیقت وصیت‌نامه‌است، خطاب به زنش می‌نویســـد، راوی که مهندس تحصیلکرده‌و همان نویســـنده‌است، در مونولوگی طولانی اعتراف می‌کند که از دو طبقه‌ی مختلف بوده‌اند و اصلاً از دواجشـــان اشتباه بوده‌و حالا همان اشتباه را در حق دخترش، «ترگس» انجام داده که به طلاق منجر شده است. در این حیلت نفس (sailoauy)، نویســـنده‌با بیانی شـــیوا د